

## سالک مجذوب

### مهدی سیاح زاده

در داستان پیر چنگی، آنجا که پیر چنگی آگاه شد و  
به روشنایی رسید، مولوی در یک قطعه ی زیبا، «بی خویشی»  
و «غرق در دریای حق شدن» را شرح می دهد. بگذارید همه  
این قطعه را یکجا بیاوریم و بعد توضیح بدهیم:  
چون که فاروق آینه اسرار شد  
جان پیر، از اندرون بیدار شد  
همچو جان، بی گریه و بی خنده شد  
جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
حیرتی آمد درونش آن زمان  
که برون شد از زمین و آسمان  
جست و جویی از ورای جست و جو  
من نمی دانم، تو می دانی بگو

قال و حالی از ورای حال و قال  
غرقه گشته در جمال ذوالجلال  
غرقه ای نی که خلاصی باشدش  
یا بجز دریا کسی بشناشدش  
۲۲۰۸/۱

توجه دارید چه می گوید؟ می گوید: وقتی فاروق  
(لقب خلیفه ی دوم) مانند آینه ای شد که اسرار الهی در آن  
منعکس بود و پیر چنگی آن ها را دید و فهمید، جان او از  
اندرون بیدار شد. این جان همان حوای درون است، همان  
اندیشه ی انسانی که مدام به بیراهه می رود و فقط فاروق  
(آدم) باید او را نجات دهد. توجه دارید؟ اینجا هم وقتی جان  
(حوا / اندیشه ی انسانی) تسلیم شد، همانطور که پادشاه در  
داستان پادشاه و کنیزک تسلیم شد و به مسجد رفت، درست  
در همین هنگام، «آدم» در جان رخ می نماید. دست او را می  
گیرد و از ناهنجاری ها نجاتش می دهد.

وقتی آدم مانند شمس تبریزی، اسرار ناگفتنی را در  
گوش جان پیر چنگی گفت، جان او بی گریه و بی خنده شد.  
چرا «بی گریه و خنده شد»؟ زیرا که گریه و خنده نشانه ی غم

و خوشحالی است. پیشتر گفتیم که خوشحالی و اندوه، مانند بیم و امید، تجلی خواهش نفس است. از رسیدن به آنچه تمایل نفس است، انسان خوشحال می شود و از برآورده نشدن آن غمگین. اما پیر چنگی دیگر اسیر و در بند خواست نبود. او دیگر نه خوشحالی را خوشحالی می دانست و نه غم را غم. او اکنون از حد خوشحالی رها شد و به شادی رسید چون خوشحالی با شادی تفاوت دارد (رجوع شود به مقاله «تفاوت شادی و خوشحالی» در همین وب سایت). خوشحالی، لذتی است که بر اثر ارضای غرایز و انگیزه های جسمانی پدید می آید. (مانند خوشی از خوردن یک غذای لذیذ، یک لذت آنی جسمی). اما شادی لذتی است که ناشی از برآورده شدن یک تمایل اخلاق فطری انسان حاصل می گردد. (مانند لذت بخشش به نیازمند، لذت کمک به بیمار، لذت نیایش به خدا و غیره).

پیر چنگی ما اینک فقط شاد است. نه غم را می شناسد و نه خوشحالی را، نه خنده برای او نشانه ی خوشحالی است و نه گریه نشانه ی اندوه. او اکنون به «تولد ثانی» و تولد دوباره رسید. آن جان آلوده به پلستی این جهان، در او مُرد و

جان دیگر، جانی تکامل یافته و به لقای آدم رسیده، در او زنده شد. این مفهوم همان جمله ی «موتوا قَبْلَ أَنْ تَموتوا» (بمیرید، پیش از این که بمیرید) است که در جایی دیگر بیان شده (رجوع شود به مقاله «موتوا قَبْلَ أَنْ تَموتوا» در همین وب سایت). اینجا پیر چنگی ما، پیش از این که بطور فیزیکی بمیرد، در خود مُرد و جان دیگری کسب کرد.

چون که فاروق آینه اسرار شد

جان پیر، از اندرون بیدار شد

همچو جان، بی گریه و بی خنده شد

جانش رفت و جان دیگر زنده شد

بسیارند کسانی که سال های سال و دوره های بسیار از زندگی زمینی خود می آیند و می روند و در خود نمی میرند و فقط مرگ فیزیکی را تجربه می کنند.

وقتی پیر چنگی، به چنین حالی رسید، به مرحله ای از تکامل رسید که نام آن «حیرت» است. درباره ی حیرت در مقاله ای دیگر توضیح دادیم و تکرار آن نیست. (رجوع شود به مقاله «غرور کسب قدرت و حیرت درك قدرت» در همین وب سایت)

اکنون پیر چنگی به چنین حیرتی رسیده است که  
گویی از زمین و آسمان رها شده است.  
حیرتی آمد درونش آن زمان  
که برون شد از زمین و آسمان  
چرا مولوی زمین و آسمان را نام می برد؟ زیرا که  
این هر دو نماینده ی این جهان هستند. نماینده جهان ماده  
هستند. مولوی می خواهد بگوید، پیر چنگی با آن که از نظر  
جسمی وجودی زنده بود، آن جهان با شکوه را می دید.  
جهانی که زمان و مکان در آن بی معنی است. یعنی جهان  
لامکان.

آیا چنین انسان هایی در جهان ما وجود دارند که در  
عین داشتن ظاهر انسانی، آن جهان با شکوه را که مولوی و  
دیگر عرفا از آن بارها یاد می کنند، ببینند و در آن زندگی  
کنند؟ مولوی پاسخ مثبت به این پرسش می دهد و تردیدی در  
این پاسخ خود ندارد. زیرا اینان دنیای «علم الیقین» و «عین  
الیقین» را پشت سر گذارده اند و به «حق الیقین» رسیده اند.  
برای ما که همه ی چیزهای پیرامون خود را فقط با استدلال  
«منطقی» می خواهیم بفهمیم، قطعاً باور این ها غیر ممکن است

و با شک و تردید، تبسمی از سر ناباوری می کنیم و این بیان را وهم و خیال می دانیم. اما مولوی در مثنوی بارها می گوید: مردمانی در همین زندگی دنیوی ما هستند که آن جهان را دیده اند و می خواهند با کلام انسانی آن را برای ما تشریح کنند و تردیدی نیست که کلام انسانی قادر به نمایش شکوه و زیبایی آن عالم نامحدود نیست. همانگونه که امروز برای ما فهم و تصور بُعد چهارم، یعنی بُعد زمان غیر ممکن است. زیرا ما موجودات سه بعدی هستیم. اما پیر چنگی چنین جهانی را دید و به مقام «حیرت» رسید.

پیر چنگی در جهانی به جستجو پرداخت که ورای همه ی جستجو های جهان مادی ما است. جستجوی چه چیزی؟ مولوی می گوید من نمی دانم، اگر تو می دانی بازگو کن.

جستجویی از ورای جست و جو

من نمی دانم، تو میدانی بگو

این «من نمی دانم» به معنی این نیست که واقعاً مولوی نمی داند، بلکه می خواهد بگوید که نمی توانم آن را توصیف

کنم. یعنی زبان من قادر به تعریف و تشریح آن نیست. اگر تو می توانی این کار با بکن.

اکنون پیر چنگی به ورای این قال و حالی که در زندگی زمینی ما وجود دارد، رسیده. «قال و حال» یعنی همین گفتگو و استدلال و منطق و عقل زندگی کنونی. او اکنون غرق جمال حضرت حق (ذوالجلال) شده است. غرقه ای که دیگر دوری از آن (خلاصی) ممکن نیست. او به دریایی رسیده است که فقط «به آن دریا رسیدگان» می توانند آن را بفهمند و درک کنند.

قال و حالی از ورای حال و قال

غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه ای نی که خلاصی باشدش

یا بجز دریا کسی بشناشدش

این است که از نظر مولوی، داستان پیر چنگی دیگر قابل بازگو کردن نیست و حکایت آن نیمه کاره در دهان ما باقی مانده است:

چون که قصه ی حال پیر اینجا رسید

پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند

نیم گفته در دهان ما بماند .

۲۲۱۶/۱

\*\*\*